

غوطه در آب

غوطه در آب

لیدیا چوکوفسکایا

مترجم
آبتین گلکار



نتنروماه
تهران
۱۴۰۴

Лидия Чуковская
Спуск под воду
Москва: Московский рабочий, 1988

سرشناسه:	چوکوفسکایا، لیدیا، ۱۹۰۷-۱۹۹۶ م. Chukovskaya, Lydia
عنوان و پدیدآور:	غوطه در آب؛ لیدیا چوکوفسکایا؛ مترجم آبتین گلکار.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری:	۱۸۴ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-432-5
یادداشت کلی:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان به روسی: Спуск под воду
موضوع:	داستان‌های روسی — قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	گلکار، آبتین، ۱۳۵۶-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	PG۳۴۵۶
رده‌بندی دیویی:	۸۹۱ / ۷۳۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۱۰۰۲۲۷۳۲

مقدمه‌ی مترجم

سایه‌ی ترانه‌ها و هوس‌ها از حافظه‌ام محو شد،
همچو باری که از این پس اضافی ست.
آنگاه پروردگار به این حافظه‌ی پاک‌شده فرمان داد
به کتاب هولناک اخبار مخوف تبدیل شود.
— آنا آخمتوا —

این شعر را، که آنا آخمتوا درباره‌ی رسالت شاعری خود سروده است، به تمامی می‌توان رسالت هنری و انسانی لیدیا چوکوفسکایا نیز معرفی کرد. او نیز، که اتفاقاً از دوستان نزدیک آخمتوا بود، در تمام نوشته‌های خود در پی حفظ و توصیف فجایعی بود که مردم شوروی در دهه‌های مختلف قرن بیستم از سر گذرانده بودند: سرکوب‌های سیاسی، بازداشت‌های گسترده، محاکمات فرمایشی و مهم‌تر از همه ترس و انفعال مردم و روشنفکران در آن روزگار غمبار. او که خودش همه‌ی این فجایع را به شکل‌های مختلف دیده و از نزدیک تجربه کرده بود و به شکل معجزه‌آسایی از آن‌ها جان به در برده بود وظیفه‌ی خود می‌دانست صدای قربانیانی باشد که بختشان به اندازه‌ی او بلند نبود.

لیدیا چوکوفسکایا (۱۹۰۷-۱۹۹۶) در خانواده‌ای فرهنگی بزرگ شده بود. پدرش، کارنی چوکوفسکی، شاعر و مترجمی نامدار بود و مشاهیری مانند ایلیا ریپین نقاش، فیودور شالیاپین اپراخوان، لئانید

غوطه در آب

نویسنده مترجم	لیدیا چوکوفسکایا آبتین گلکار
چاپ اول تیراژ	زمستان ۱۴۰۴ ۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری ناظر چاپ حروف‌نگار چاپ و صحافی	حسین سجادی مصطفی حسینی سپیده حصاری
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۴۳۲-۵ همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دوزنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

آندریف و ولادیمیر کارالینکوی نویسنده و ولادیمیر مایاکوفسکی شاعر به خانه‌شان رفت و آمد داشتند.

در تابستان ۱۹۲۶، زمانی که دانشجوی سال دوم پژوهشگاه تاریخ هنر بود، به اتهام نگارش اعلامیه‌ی ضدحکومتی دستگیر شد. ظاهراً اعلامیه‌ی را یکی از دوستانش، بدون اطلاع او، با استفاده از ماشین تحریر پدر لیدیا تایپ کرده بود. لیدیا دوستش را لو نداد و به سه سال تبعید در شهر ساراتوف محکوم شد، هرچند با دوندگی‌های پدر سرشناسش یازده ماه بیش‌تر در تبعید نماند.

در ۱۹۲۸، پس از فارغ‌التحصیلی از دانشکده‌ی زبان و ادبیات دانشگاه لنینگراد، در بخش ادبیات کودک «انتشارات دولتی» که عملاً مهم‌ترین مجموعه‌ی انتشاراتی و مطبوعاتی شوروی بود زیر نظر ساموئل مارشاک، شاعر و نویسنده‌ی مشهور کودکان، مشغول به کار شد (پدر لیدیا نیز در حوزه‌ی ادبیات کودک صاحب‌نام بود). در ۱۹۲۹ با سزار وُلپه، متخصص تاریخ ادبیات، ازدواج کرد. دو سال بعد، دختری به نام یلنا به دنیا آورد، ولی مدتی پس از آن، از شوهرش جدا شد. همسر دومش فیزیکدانی به نام ماتوی برونشتاین بود که البته به اندازه‌ی فیزیک از ادبیات نیز سررشته داشت. زندگی مشترکشان سعادت‌مندانه بود، ولی کوتاه. در ۱۹۳۷، دهشتناک‌ترین سال سرکوب‌های استالین، ماتوی برای دیدار پدر و مادرش به کیف سفر کرد و در آن‌جا بازداشت شد. دانشمندان سرشناس بسیاری در دفاع از او و برای آزادی‌اش نامه نوشتند، ولی تلاش‌ها نتیجه‌ای نداشت و برونشتاین به «ده سال حبس بدون حق نامه‌نگاری» محکوم شد که در زبان

اداری-قضایی آن زمان به معنای اعدام بود. به‌راستی نیز بعدها مشخص شد که او را در فوریه‌ی ۱۹۳۸ اعدام کرده‌اند. لیدیا در روز عزیمت همسرش به کیف به سبب بیماری دخترش نتوانسته بود او را بدرقه کند و تا آخر عمر از این بابت عذاب وجدان داشت. در همان سال ۱۹۳۷، در محل کار لیدیا نیز پاکسازی به راه افتاد؛ بسیاری را دستگیر و بقیه را اخراج کردند. بخت چوکوفسکایا بلند بود که وقتی برای دستگیری خود او آمدند در لنینگراد نبود و غائله با اخراج غیابی‌اش از محل کار و ضبط همه‌ی اموال (حتی لباس‌ها و اسباب‌بازی‌های بچه‌اش) پایان یافت.

دوستی لیدیا چوکوفسکایا و آنا آخمتوا در صف زندان آغاز شد و ادامه یافت. آخمتوا نیز در آن هنگام پیگیر بازداشت پسرش، لِف گو میلیوف، بود. رنجی که مادران و همسران قربانیان سرکوب در صف‌های زندان و دادگاه و... تحمل می‌کردند هم در منظومه‌ی مشهور رکوئیم آخمتوا بازتاب یافته است و هم در آثار چوکوفسکایا، از جمله سوفیا پترووئا^۱ و کتاب حاضر. در روزهایی که آخمتوا حتی از روی کاغذ آوردن شعرهایش هم بیم داشت، چوکوفسکایا یکی از معدود کسانی بود که با حافظه‌ی نیرومندش آن‌ها (و از جمله رکوئیم) را در ذهن نگه می‌داشت. خاطرات او از آخمتوا در کتاب یادداشت‌هایی درباره‌ی آنا آخمتوا گرد آمده و از منابع مهم شناخت زندگی و هنر شاعر بزرگ روس است. آخرین مجموعه‌ی اشعار آخمتوا با عنوان

۱. این داستان پیش‌تر به قلم خشایار دیهیمی (نشر ماهی، ۱۳۹۵) به فارسی برگردانده شده است.

گریز زمان هم به دست چوکوفسکایا و زیر نظر خود آخاماتوا برای انتشار آماده شد.

از آثار چوکوفسکایا که در شوروی به چاپ می‌رسیدند می‌توان به سه کتابی اشاره کرد که با نام مستعار آلکسی اوگ洛夫 برای کودکان نوشت: لنینگراد-مسکو، داستانی درباره‌ی تاراس شوچنکو (شاعر ملی اوکراین) و روی ولگا. چند زندگی‌نامه و کتاب تاریخی نیز نوشت و شعرهایش را در کتابی به نام در این سوی مرگ گرد آورد. ولی همان‌گونه که گفته شد، عمده‌ی شهرت چوکوفسکایا مدیون نوشته‌های افشاگرانه‌اش درباره‌ی فجایعی است که حکومت شوروی بر شهروندانش روا می‌داشت.

در زمستان ۱۹۳۹-۴۰، تحت تأثیر تجربه‌های تلخ سال‌های گذشته، داستان بلند سوفیا پتروونا را نوشت. تنها نسخه‌ی داستان را دوستانش، با قبول خطر جانی، نزد خود حفظ کردند. داستان در ۱۹۶۵ با تحریف‌های فراوان در پاریس و در ۱۹۶۶، تقریباً بدون تحریف، در امریکا به چاپ رسید و به بسیاری از زبان‌ها ترجمه شد، اما در خود شوروی امکان انتشار پیدا نکرد. داستان دومش، غوطه در آب، نیز همین سرنوشت را پیدا کرد.

در سال‌های جنگ جهانی دوم و هنگام تخلیه‌ی لنینگراد نیز مدتی در شهرهای دیگر، از جمله تاشکند، زندگی کرد. پس از پایان محاصره‌ی لنینگراد، به این شهر بازگشت و دید خانه‌اش را تصرف کرده‌اند. هنگامی که خواست برای پس‌گرفتن آن اقدام کند، نهادهای امنیتی به او فهماندند که اجازه‌ی اقامت در لنینگراد را نخواهد داشت.

از آن زمان، به تناوب در مسکو و پرِدِلیکینو (شهرکی در سی کیلومتری مسکو، که به «شهرک نویسندگان» معروف بود و پدر لیدیا به همراه نویسندگان دیگری در آن‌جا خانه‌هایی داشتند) زندگی کرد و از راه ویراستاری، ترجمه و ادبیات روزگار می‌گذراند.

در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بارها علیه بی‌قانونی‌های حکومت و سرکوب روشنفکران (از جمله در دفاع از باریس پاسترناک، آلکساندر سالژنیتسین، آندری ساخاروف، آلکساندر گینزبورگ و...) اعتراض کرد و مقاله و بیانیه نوشت. نامه‌ی سرگشاده‌ی او علیه میخائیل شولوخوف، که محکومیت دو نویسنده (یولی دانیل و آندری سینیافسکی) را تأیید کرده و حتی مجازات حبس و اعمال شاقه‌شان را ناکافی دانسته بود، شهرت یافت. در نتیجه‌ی همین فعالیت‌ها، در ژانویه‌ی ۱۹۷۴، چوکوفسکایا را از اتحادیه‌ی نویسندگان اخراج کردند، انتشار همه‌ی آثارش در شوروی ممنوع اعلام شد و نزدیک به پانزده سال از او در شوروی نه نامی برده شد و نه سطری به چاپ رسید. این ماجراها در کتاب روند اخراج (۱۹۷۹)، که نخستین بار در پاریس منتشر شد، شرح داده شده است. با همه‌ی این‌ها، باز بختش به نسبت بلند بود که دوره‌ی پروسترویکا و فروپاشی شوروی را هم دید و قدرش را در زمان حیاتش دانستند: در ۱۹۸۰، برنده‌ی «جایزه‌ی آزادی» فرهنگستان فرانسه شد؛ در ۱۹۸۶، به عضویت فرهنگستان علوم باواریا درآمد و در ۱۹۹۰، «جایزه‌ی ساخاروف برای شهادت مدنی نویسندگان» را به او دادند.

لیدیا چوکوفسکایا در فوریه‌ی ۱۹۹۶ درگذشت و در گورستان پرِدِلیکینو به خاک سپرده شد.

پایبندی انسان به اخلاق
در نگرش او به زبان نمایان می شود.
— لِف تالستوی —

... فوریه‌ی ۱۹۴۹

راننده بار دیگر فرمان را گرداند و چرخش تندی به جنگل و برف
گلگون جلو چشم من داد و گفت: «خب، این هم لیتینوفکای شما.»
از دیدن خانه‌های کوچک و چوبی سبک فنلاندی که پروازکنان از
روبه‌رویم می‌گذشتند حالم دگرگون شد. پس از سه ساعت سرماکشیدن
در قطار و یک ساعت ماشین سواری، چنین پایانی برای سفر باب میل
نبود. آن‌جا لابد روشویی در هشتی خانه است، همه‌جا بوی آشپزخانه
می‌آید، کنار اجاق‌ها هیزم خیس ریخته، و خلاصه، بی چیزی و
حال و هوای روستایی زمستانی که هیچ از آن خوشم نمی‌آمد. از در و
پنجره‌ها سوز می‌آید و...

نیکالای آلکساندرویچ بیلین، همسفر اتفاقی من در اتومبیلی که
ما را به استراحتگاه می‌برد، گفت: «رسیدیم!» و یقه‌ی پالتو پوست
سنگینش را باز کرد و با دست در کنار پای راننده دنبال کیفش گشت.
اما ماشین به حرکتش ادامه داد و فوج کلبه‌های فنلاندی جلو ما راه
باز کردند و عقب دویدند. یک پیچ دیگر و ماشین در مقابل ورودی
ساختمان سنگی دو طبقه‌ی بزرگی متوقف شد.

دخترهایی که روی کاپشن پف‌دارشان روپوش سفید پوشیده بودند در آن سرما از ساختمان بیرون ریختند و به استقبال ما آمدند.

وارد ساختمان شدیم. دخترها هم چمدان‌ها را می‌آوردند.

خانمی چاق با موهای رنگ‌شده و خالی مصنوعی بر صورت سرخ‌وسفیدش گفت: «بفرمایید، این‌جا... پالتویتان را درآورید... آنیا، کمکشان کن دیگر. خودت که می‌بینی رفقا چطور یخ کرده‌اند... چمدان‌ها را ببرید به ۱۴ و ۸... خیلی سرد بود؟ چیزی نیست، الان گرم‌تان می‌کنیم. الان دیگر در خانه‌ی خودتان هستید... الان مشخصاتان را ثبت می‌کنیم و...»

پس از ثبت مشخصات، خانم چاق، که از قرار معلوم مدیر استراحتگاه بود، با گام‌های موزون و شناور، هر دو ما را از پلکان عریضی با یک پاگرد بالا برد. کف تالار عمومی قالی انداخته بودند، پیانو برق می‌زد، پارکت برق می‌زد. نه، این‌جا مطمئناً خانه‌ی روستایی نبود؛ هتلی بود با امکانات رفاهی. گرم و ساکت. از لوله‌های حرارت مرکزی ساختمان نفیر و غژغژ نامحسوسی شنیده می‌شد. موکت قرمزی در تمام طول راهرو انداخته بودند. این‌جا، در طبقه‌ی بالا، سکوت پرابهتی برقرار بود که صدای گام‌ها نیز آن را نمی‌شکست.

مدیر استراحتگاه دری را جلو بیلبین باز کرد و دری دیگر را، کمی دورتر، جلو من.

حالا دیگر در خانه‌ی خودم بودم. زنگ پرطنین و آهنگین ساعت از تالار شنیده شد و بلافاصله صدای تق‌تق یکنواخت و پرتلاش نیروگاه نیز به گوش آمد. سرانجام، تنها در یک اتاق مستقل ساکن

می‌شوم، برای اولین بار بعد از جنگ. انگار در خانه‌ی خودم در لنینگراد باشم. می‌نشینم پشت میز تحریری که لازم نیست سه بار در روز تبدیلش کنم به میز ناهارخوری. کار در سکوت. فکر یا تخیلم با قیل و قال دیگران در آشپزخانه پاره‌پاره و منته نمی‌شود... کف دستم را روی لوله‌ی آبی شوفاژ گذاشتم: داغ بود.

در محاصره‌ی این دیوارهای غریبه بالاخره می‌توانم به خودم بیایم، می‌توانم با خودم رودررو شوم.

ولی ظاهراً رودررویی ساده‌ای در انتظارم نیست، چون از همین الان دارم از آن فرار می‌کنم. مغزم با کرحتی به کار می‌افتد: آن خانم چند سالش است؟ با آن چشم‌های خممار و موهای طلایی و مدروز، با آن حلقه‌ای بر انگشت که سنگ‌های سبز چارگوش دارد... فکر می‌کنم زندگی در آپارتمان‌های اشتراکی را مایه‌ی خفت می‌داند و از کارش در این استراحتگاه راضی است. حتماً با خودش می‌گوید: «نویسنده‌ها آدم‌های جالبی هستند! البته بین آن‌ها هم نخاله پیدا می‌شود، ولی در مجموع، حرفه‌ی آزاد آدم را هم آزاده بار می‌آورد، حالا بقیه هرچه می‌خواهند بگویند...» میزبان ما چند سالش است؟ بیست و هشت؟ سی و هشت؟ حتماً دلش برای مسکو تنگ می‌شود و تمام مدت دنبال آن است که با هر ماشین‌گذری که شد برود مسکو و مانیکور کند و سری به تئاتر بزند. حتماً حوصله‌اش حسابی از هوای پاک و جنگل و برف این‌جا سر می‌رود.

با احتیاط از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. هوا داشت تاریک می‌شد. جنگل سرراشیب بود و به آب‌کندی ختم می‌شد پر از برفی عمیق

که از مدت‌ها پیش آن‌جا نشسته بود. پشت آبکند تپه‌ای بود که درختان کاج نوپایی با ته‌رنگ زردی مانند جوجه گویی بر آن می‌دویدند. زیباترین و راست‌قامت‌ترین و جوان‌ترینشان هم جلوتر از همه بود، بالاتر از همه. اول از همه به آن بالا رسیده و منتظر ایستاده بود. آن‌جا، پشت آن کاج، روستایی قرار داشت. راننده نامش را گفته بود: «کوزمینسکویه.» خانه‌هایش را انگار دست‌ن‌آزموده‌ی بچه‌ای نقاشی کرده بود: دو خط کج و معوج متقاطع: بام؛ یک چارگوش ناصاف بزرگ‌تر: دیوارها؛ چارگوش‌های کج و کوله‌ی کوچک‌تر: در و پنجره‌ها. چراغ را روشن کردم. در آن سوی پنجره همه چیز ناپدید شد: هم برف و هم خانه‌ها.

پرده را کشیدم و چرخیدم. حالا رودرروی اتاق هستم. این‌جا همان‌جایی است که ۲۶ روز در آن زندگی خواهم کرد. آهسته، زیرچشمی، با بیم و احتیاط به دوروبرم نگاه می‌انداختم. دیوارهای آبی، لوله‌های آبی، تخت عریض و کم‌ارتفاع، پانتختی، فرش، میز تحریر... به سرعت دوات و عکس‌کاتینکا را روی میز گذاشتم و به عبارتی بیرقم را بر آن کوبیدم. پس دیدار باید در این‌جا اتفاق بیفتد. در حضور این میز، این پرده‌های تیره و توری‌های سفید روی پنجره که مانند کاج‌های بیرون معصوم‌اند.

صدایی جوان در راهرو طنین‌انداز شد: «وقت شام است!» و سپس قدری آمرانه‌تر: «بفرمایید شام!» ولی من در اتاق ماندم...

...فوری‌ی ۱۹۴۹

دیشب زود خوابیدم و سنگین و عمیق، تا وقتی که دیگر نور از پرده‌ها به داخل اتاق نفوذ کرد. از ترس دیر رسیدن به صبحانه از جا پریدم. واقعاً هم ساعت دیگر هشت شده بود. ولی وقتی دست و رو شستم و پایین رفتم، غذاخوری خالی بود. اتاق درازی بود با پنجره‌های کوچک و روشن و میزهای دایره‌شکل. سفیدی آهار مفصل رومیزی‌ها با رویه‌ی برف آبکند پشت پنجره رقابت می‌کرد. ظروف روی میزها و هیرم دستمال‌سفره‌ها می‌درخشید. ولی هیچ‌کس در غذاخوری نبود. انگار من نفر اول بودم. نه، پشت میزی در انتهای اتاق، در یک گوشه، خانم جوان باریک‌اندام و سیاه‌چشم شلووارپوشی نشسته بود و در کمال ظرافت تخم‌مرغش را با قاشق می‌شکست.

دختر پیشخدمتی که سرخی‌گونه‌هایش رشک‌برانگیز بود با خوشرویی جای مرا نشان داد و مؤدبانه پرسید چه می‌خورم و خیلی زود صبحانه‌ام را آورد. از پنجره که از تمیزی برق می‌زد بیرون را نگاه کردم: این‌ها همه‌اش مال من است! کاج من روی تپه ایستاده بود و در عین جدیت، بسیار مهربان و جذاب بود؛ امکان نداشت خودش نداند چقدر زیباست! بام خانه‌هایی که دست بچه‌ای روی تپه نقاشی‌شان کرده بود امروز سفید شده و انگار زیر فشار به زمین چسبیده بود.

سر میز من، برای دو نفر دیگر هم ظرف چیده بودند، ولی من منتظر همسفره‌های ناشناسم نماندم، به سرعت صبحانه‌ام را خوردم و یکر است رفتم به هوای آزادی که صد سال بود در ریه‌هایم احساسش نکرده بودم.

پالتو پوشیدم و مستقیم تا چشم کار می‌کرد جلو رفتم. کنار ساختمان، شُلاب گل آلودی بود، کمی بعد: برفی تُتک و بی‌رمق. تازه وقتی حسابی دور شدم، دردشت، به سفره‌ی یکدست و پانخورده‌ی برف رسیدم. خانه‌ی کوچک مدیر مانند خانه‌های روستایی اوکراینی آبی است، با یک انبار و سگی که به زنجیر است. دورافتادگی، رطوبت هوا، قطع ارتباط با همه چیز! برویم جلوتر! ابرهای خاکستری، افق خاکستری، در لابه‌لای شاخه‌های سیاه: آسمان زرد. چنین صحنه‌ای در لنینگراد لابد خبر از فاجعه‌ای هولناک می‌داد: آسمان زرد و شاخه‌های سیاه، ولی در این جا این طالعی نحس نیست، بلکه شفق زرد و طلوع معمولی خورشید است. بی‌آن‌که جلو پایم را نگاه کنم، از کنار چند تایی مرغ و رخت‌هایی که روی طناب یخ زده بودند گذشتم و دورتر رفتم... به، عجب منظره‌ای این جاست: بیشه‌زار غان!

انگار هیچ وقت هیچ لای و لجنی کنار ساختمان نبوده! این‌جا برف عمیق و فراوان است، مثل آب‌کنند پشت پنجره‌ام. غان‌ها هم از لای برف سر به سوی ابرها کشیده‌اند...

از لابه‌لای پشته‌های برف خودم را به کوره‌راهی رساندم و راه افتادم. دوروبرم همه چیز خاکستری، لرزان و پراز رطوبت بود. درختان غان خانوادگی می‌رویدند، دو تایی و سه تایی از یک ریشه، بالا می‌رفتند و هرچه بلندتر می‌شدند بیش‌تر از هم فاصله می‌گرفتند، گویی در حال رقص والسی تند ولی بی‌حرکت بودند. ایستادم و سرم را بالا گرفتم و ناگهان از دیدن ارتعاش یکنواخت نوک سربه‌فلک کشیده‌ی درختان و حرکت آهسته‌ی ابرهای خاکستری

پف‌کرده به سرگیجه افتادم. ابرها تمام آسمان را سفت و متراکم پوشاندند، گویی آن‌ها نیز پشته‌هایی بودند بر کف آسمان. سرمست از نهران و آشکار شدن و چرخ زدن تنه‌های راست قامت و سفید و خاکستری، در کوره‌راه قدم برمی‌داشتم و اندوهی آزارم می‌داد، مانند همه‌ی دقایقی که احساس خوشبختی بی‌حدی را تجربه می‌کردم... چراکه این دقایق از من گرفته خواهد شد. ناگزیرم از آن چشم ببوشم. کسی هم آن را از من نخواهد گرفت، بلکه فقط چیزی درک نشدنی خواهد رسید که ما نامش را «زمان» گذاشته‌ایم؛ روی برگه‌ی تقویم عدد چهار یا نه پدیدار می‌شود و به دستور آن، اتومبیلی جلو پله‌های ورودی ساختمان می‌ایستد، من چمدانم را جمع می‌کنم و بیشه‌دیگر از آن من نخواهد بود و ورودم به آن ممنوع خواهد شد... تق تق نیروگاه روی تپه به همین شکل در سکوت این خانه‌ی دنج به گوش خواهد رسید، چلچراغ‌ها و لامپ‌ها به همین شکل، گاه ضعیف‌تر و گاه قوی‌تر، نورافشانی خواهند کرد، درختان غان به همین شکل از برف به سوی ابرها قامت خواهند افراشت و سر بلندشان را به باد خواهند سپرد، ولی دیگر هیچ‌کدام این‌ها از آن من نخواهد بود. معلوم است! نمی‌شود! عدد چهار روی تقویم! وقت رفتن است!

من که تازه بیشه‌زار را دیده بودم از همین حالا غصه‌ی جدایی ناگزیر از آن را می‌خوردم.

کوره‌راه می‌پیچید و همچون کلافی در هم می‌رفت. غان‌ها مطیعانه راه باز می‌کردند، ولی این فقط در ظاهر بود، برای آن‌که اغوا می‌کنند، ولی در واقع، تنگ‌تر و تنگ‌تر مرا در بر می‌گرفتند. کوره‌راه

می‌بایست نیرنگ به کار می‌بست تا با پیچ و خمش حلقه‌ی خانوادگی آن‌ها را دور بزند. بالاتر، باد صفیر می‌کشید. گوی‌های درخشان شکوفه‌ها بر شاخه‌ها می‌غلتیدند و برق می‌زدند. شکوفه؟ وسط زمستان؟... با دقت بیش‌تری خیره شدم. این‌ها قطرات آب بودند.

«گردش می‌کنید؟»

خانم درشت‌اندازی از روبه‌رویم می‌آمد که از زیر پالتوپوستش معلوم بود شلوار به پا دارد و کیف بزرگ فلزکوبی زیر بغل گرفته بود. صورت کرم‌پودر مالیده‌اش از سرما گل انداخته و پوست زیر ابروهای برداشته‌اش حساسی پف کرده بود. پشت سر او، مرد گندمگون وارفته‌ای با لباس اسکی گام‌های بی‌حالی برمی‌داشت. در ریشش که به زیبایی اصلاح شده بود چیزی شرقی احساس می‌شد.

مرد سری خم کرد و پرسید: «از مسکو چه خبر؟ به لطف خدا هنوز سفت سر جایش ایستاده؟... به نظرم تازه امروز رسیده‌اید، نه؟ این‌جا چنان خسته‌کننده است که جان آدم را می‌گیرد...»

خانم در کیش را با صدای تلقی شبیه شلیک گلوله باز کرد و گفت: «بی‌انصافی نکن، لادو!» دریافتم با لادو کانچلی رودرو شده‌ام، کارگردان مشهوری که به تازگی به خاطر ساختن فیلمی درباره‌ی گری، زادگاه استالین، برنده‌ی جایزه‌ی استالین شده بود.

برای آن‌که پیمان در برف فرو نرود، در آن کوره‌راه باریک بسیار نزدیک به هم ایستاده بودیم. به خاطر آستین کرک و پشم ریخته‌ی پالتویم خجالت می‌کشیدم. پرسیدند از این‌جا خوشم آمده یا نه و این‌که آن‌مرد چهارشانه که با پالتوپوست سنگینش همراه من آمده بود کیست

و این‌که در کدام اتاق به من جا داده‌اند و سرانجام رفتند.

چه مرفه و خوش‌پوش بودند! فکرم بی‌درنگ به پالتوپوست کهنه‌ی خودم کشیده شد و موهای بیگودی‌نخورده و رنگ‌نشده‌ام که سفیدی‌شان معلوم بود. این‌طور که برمی‌آید، این‌جا من فقط با خاطرات و کارم خلوت نخواهم کرد؛ غریبه‌هایی هم در این خلوت حضور دارند، آن‌هم کسانی که حوصله‌شان از بودن در این‌جا سرمی‌رود و در پی سرگرمی هستند. قبلاً، وقتی تنهای تنها در راه آمدن به این‌جا بودم، به این موضوع فکر نکرده بودم. پیش‌بینی آدم‌های دیگر را نکرده بودم.

پیش می‌رفتم و می‌رفتم و غان‌ها پیوسته دورم می‌چرخیدند. الان است که مرا هم به چرخ زدن بیندازند. هوای بین تنه‌هایشان غلیظ بود و به چشم می‌آمد. چیزی در بیشه‌زار مرا به یاد هلند می‌انداخت که پام هم به آن نرسیده بود. همه‌چیز از رطوبت اشباع شده و باد کرده بود و مبهم و مه‌آلود و سنگین به نظر می‌رسید. هلند را در نمایشگاه تابلوهای آسترانوئوموالیبدو^۱ این‌چنین دیده بودم: سنگین، شسته‌درآب، مرطوب. در لنینگراد هم از این روزها هست که از خیابان ساحلی دانشگاه گنبد طلایی کلیسای ایساکی در آن‌طرف رودخانه را هم نمی‌بینی.

برگشتم. مقصد مشخصی دارم: امروز قرار است کار کنم، بدون زنگ تلفن، بدون صدای صحبت‌های آن‌طرف تیغه، بدون ناراحتی

۱. نقاش و گراورساز مشهور روس که چشم‌اندازهای بسیاری از پترزبورگ نقاشی کرده است. م.